

۱

ک

کابوس دقیقاً هفده دقیقه بعد از ساعت چهار، در آخرین بعد از ظهر یک روز گرم و آفتابی آوریل ماه، شروع شد. تا آن زمان جیل والتون^۱ خود را زن خوشبختی می دانست و اگر یکی از خبرنگارانی که بعداً جلوی در خانه اش - در خیابان تارلتون، شماره ۱۰۴۲ - جمع شده بودند، از او می پرسید که علت این خوشبختی را بگوید، به راحتی می توانست دلایلش را بشمرد.

با دستهایی که برای محافظت خود از حضور مزاحم دوربین ها و نور بی رحم و کورکننده فلاش ها بالا گرفته بود، می توانست با افتخار دلایل شانس خوبش را با انگشتان ظریف و کشیده اش، بشمارد.

اولین دلیل وجود **جک**^۲ بود، مردی که به سادگی نامش بود. هیچ چیز استثنائی در مورد او وجود نداشت و حتی شاید کمی خشن هم به نظر می رسید، ولی مرد باوفا و صادقی بود که هشت سال پیش با او ازدواج کرده بود. دو انگشت بعدی اش، می توانست به دو دخترش تعلق بگیرد: **جنیفر**^۳ و **سیندی**^۴، دو دختر خیلی متفاوت از دو مرد خیلی متفاوت. انگشت چهارمش، در توضیح شانس خوبش،

مربوط به شوهر سابقش، مارک گالاگر^۵ بود. همه زنان نمی‌توانستند از رابطه آرام و دوستانه‌ای که جیل ادعا می‌کرد با شوهر سابقش دارد، برخوردار باشند. اگر چه همیشه این‌طور نبود، اما چند سال اخیر برای هر دوی آنها حسن تفاهم خوشایندی به همراه آورده بود که شاید طی پنج سال زندگی مشترک، اصلاً از آن برخوردار نبودند.

جیل، با صورتی که ده سال جوانتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد به چهل سالگی نزدیک می‌شد. اغلب سر حال بود و در یک خانه زیبا، در شهری زیبا زندگی می‌کرد. اگر چه لیوینگستون نیوجرسی هیجان و زیبایی نیویورک را نداشت، اما محل امن و آرامی برای زندگی و بزرگ کردن بچه‌ها، به شمار می‌رفت. از آن گذشته، حتی در بدترین ترافیک‌ها، تانویورک یک ساعت فاصله بود و با تشکر از درآمد سرشار جک - او یک دامپزشک بود - آنها هر قدر که دلشان می‌خواست، می‌توانستند به شهر سفر کنند. درآمد جک از پس مخارج تفریح او برمی‌آمد و لازم نبود جیل هم یک شغل تمام وقت داشته باشد.

او به اندازه کافی کار کرده بود. در سالهایی که از مارک طلاق گرفته و همراه دختر کوچک با والدینش زندگی می‌کرد، برای نگهداری از دخترش به عنوان تحویلدار در بانک کار می‌کرد. اما حالا می‌توانست بی‌دغدغه برای صرف ناهار با دوستانش برود، البته آنها مجبور بودند به سرعت سرکارهایشان برگردند و او را برای فکر کردن به تفاوت‌هایشان، قبل از صرف قهوه‌اش، تنها می‌گذاشتند و او مثل ظرفی با مخلوطی از حسادت و گیجی پر می‌شد. حسادت به خاطر اینکه یک شغل پرهیجان نداشت و این او را ارضانمی‌کرد. و گیج، چون می‌دانست کار بیرون از خانه چقدر خسته‌کننده است.

همه می‌پرسیدند چرا او تمام وقتش را صرف مراقبت از یک بچه شش ساله می‌کند؟ بعضی وقتها وسوسه می‌شد که انگیزه‌اش را از این کار اعتراف کند. واقعیت این بود که خیلی ساده از اینکه در خانه نقش مادری را بازی کند، لذت می‌برد. کسی که وقتی دخترهایش از مدرسه برمی‌گشتند، خانه باشد. او عمیقاً در مورد دختر شانزده ساله‌اش احساس گناه می‌کرد و می‌دانست او هم به اندازه دختر شش ساله‌اش نیاز به مادر دارد.

جیل به یاد می‌آورد که چطور دختر بزرگش در سالهای رشد، دوست داشت که مادرش خانه باشد. وانگهی او کاملاً هم بیکار نبود، جیل همیشه در طول سالهای زندگی‌اش پیانیست ماهری بود. گاهی به بچه‌های محله‌شان، درس پیانو می‌داد و در حال حاضر پنج‌شاگرد داشت. پنج‌شاگرد برای پنج روز کاری هفته!

سن شاگردانش بین هشت تا دوازده سال بود. آنها بعد از ظهرها، ساعت چهار به مدت یک یا نیم ساعت، به خانه او می‌آمدند. ساعتی که جینفر مشغول انجام تکالیفش بود و سیندی هم که به تماشای سریال «خیابان سسامی» معتاد بود، تلویزیون نگاه می‌کرد.

یکی دیگر از دلایل جیل برای احساس خوشبختی‌اش، والدینش بودند. هر دو آنها در قید حیات بودند، چهار سالی بود که به پالم‌بیچ رفته بودند و در فلوریدا آپارتمان وسیع و جاداری کنار اقیانوس داشتند. جک و جیل سالی یک بار همراه دخترها به دیدنشان می‌رفتند. سالی یک بار هم وقتی جک و جیل می‌خواستند با دوستانشان به مسافرت بروند، آنها به لیوینگستون می‌آمدند تا مراقب بچه‌ها باشند. صمیمی‌ترین دوستان جک و جیل، لورا و مایک^۶ بودند. آنها هر دو تحصیلات عالی داشتند. لورا مددکار اجتماعی و شوهرش یک وکیل بود. آنها به میل خودشان بچه‌دار نشده بودند و همه برای این موضوع، سرزنشان می‌کردند. جک و جیل زمستان‌ها با بچه‌ها به فلوریدا و تابستان‌ها با دوستانشان به کیپ‌گد^۷ می‌رفتند.

لورا و مایک اغلب به سرزمین‌های ناشناخته سفر می‌کردند - پارسال هند و سال قبلش چین - اما جیل اصلاً دلش نمی‌خواست هند یا چین را ببیند، این کشورها به نظرش خیلی دور از چیزهایی بود که او در کنار آنها احساس امنیت می‌کرد: خانه‌اش، خانواده‌اش و شهری که در آن بزرگ شده بود.

شاید این طرز تفکر، مسخره به نظر می‌رسید اما در مورد جیل چاره‌ناپذیر بود. او هرگز با هیجانان، راحت کنار نمی‌آمد و این یکی از دلایلی بود که از دواج اولش به شکست انجامید و از دواج دومش موفق از آب در آمد.

رفتار مارک اصلاً قابل پیش‌بینی نبود، در مقابل، جک برای هر حرکتش، برنامه‌ریزی می‌کرد. مارک داخل ماشینش می‌نشست - که اغلب یک ماشین

خارجی و اسپرت، با رنگهای متالیک و درخشان بود - و فقط رانندگی می‌کرد. هیچوقت درست نمی‌دانست کجاست و هرگز هم از نقشه استفاده نمی‌کرد. اگر گم می‌شد - که اغلب این‌طور می‌شد - یک ساعت قبل از اینکه جایی بایستد و از کسی مسیر درست را بپرسد، دور خودش می‌چرخید. به نظر می‌رسید که اصلاً برایش مهم نیست که کجایی خواهد بود؟ خودش فرض می‌کرد می‌داند کجایی خواهد بود.

جک والتون درست برعکس او بود. هر لحظه از وقتش برنامه‌ریزی شده بود و هر دقیقه برایش ارزش داشت. هر جزء از لیست کارهای روزانه‌اش را همان روز به انجام می‌رساند. اگر جک می‌خواست جایی برود - یک شهر دیگر یا فقط یک قسمت دیگر از شهر - از شب قبل نقشه مسیر را مطالعه می‌کرد. هر دو سال یک بار ماشینش را - که اغلب امریکایی و سفید رنگ بود - عوض می‌کرد. او هرگز دیر نمی‌کرد. مارک باعث عصبانیت جیل می‌شد، در حالیکه جک باعث می‌شد احساس امنیت کند.

جیل بیش از هر چیز دیگری در زندگی مشترکش، این احساس امنیت را دوست داشت. خواهرش کارلو قطب مخالف جیل بود. او بیشتر اخلاق مارک را می‌پسندید و جیل همیشه پیش خودش فکر می‌کرد شوهر اولش با خواهر کوچکترش، خوشحال‌تر است. اما کارلو^۸ که آشکارا مارک را می‌پرستید بی‌قرارتر از آن بود که پنج سال صبر کند تا از دواج جیل با مارک به طلاق بیانجامد. برای همین به نیویورک رفته بود، جایی که با یک نقاش و بعد یک نفر دیگر و دو سال اخیر را با یک دلال بورس زندگی می‌کرد.

مارک خودش سه سال قبل از دواج کرده بود. با یک زن فوق‌العاده به نام **جولی**^۹ که زندگی‌اش را فدای مارک کرده بود و با جنیفر مثل دختر خودش رفتار می‌کرد.

جریان یکنواخت زندگی جیل، به ندرت بهم می‌خورد. در روزهای مدرسه ساعت ده دقیقه به هشت از خواب بلند می‌شد، خیلی هم راحت از رختخواب دل می‌کند. معمولاً سحرخیز بود و صبح، وقت محبوبش محسوب می‌شد. اول یک دوش طولانی می‌گرفت، لباس می‌پوشید و بعد برای درست کردن صبحانه به طبقه پایین می‌رفت. موقعی که همه اهل خانه خواب بودند. جیل این زمان را برای خودش، دوست داشت. با اینکه دستانش مشغول چیدن میز صبحانه و درست

کردن قهوه بود، ولی ذهنش فارغ از هر فکر و خیالی بود. این حالت در بقیه روز باعث آرامشش می‌شد. بعد می‌رفت و آنها را برای رفتن به مدرسه و کار، بیدار می‌کرد.

جنیفر از همه بدتر بود. نمونه یک نوجوان امروزی، شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و صبح‌ها با بدبختی از جا بلند می‌شد، برایش مهم نبود که جیل چقدر برای بیدار کردنش به زحمت می‌افتد. بالاخره جیل بعد از اینکه از تکان‌های ملایم و کلمات شیرین نتیجه‌ای نمی‌گرفت، با قدرت دختر بزرگش را از رختخواب بیرون می‌کشید. تازه در این موقع بود که جنیفر مثل یک عروسک پارچه‌ای کف اتاق پهن می‌شد و کم‌کم چشمانش را باز می‌کرد.

بیدار کردن سیندی راحت‌تر بود. او از همان بچگی هم آرام و مؤدب بود. سیندی فقط با نوازش دست جیل، روی پیشانی‌اش، چشمان درشت‌آبی‌اش را باز می‌کرد، بعد فوری دستانش را دراز می‌کرد و مادرش را عاشقانه بغل می‌کرد.

بعد جیل، سعی می‌کرد چیزی برای پوشیدن دخترش انتخاب کند، اما سعی‌اش بی‌نتیجه بود. سیندی، بچه‌ای که از هر لحاظ بی‌دردسر و عالی بود، در مورد لباس پوشیدنش لجباز و کله‌شق بود. بعضی وقتها جیل وسوسه می‌شد که به طور محرمانه به معلم سیندی بگوید که این بچه خودش لباسش را انتخاب می‌کند و مادرش کوررنگ و دیوانه نیست، فقط از پس لجاجت سیندی بر نمی‌آید.

آن روز هم، علی‌رغم گرمای هوا، سیندی اصرار داشت که لباس مخمل ارغوانی را که از پدر بزرگ و مادر بزرگش هدیه گرفته بود، بپوشد. این لباس یک سایز برایش کوچک شده بود و با اینکه سیندی مدت‌ها آن را نمی‌پوشید، هنوز لباس محبوبش محسوب می‌شد. سیندی آنقدر با نگاه سردش به جیل خیره ماند و لب و لوچه‌اش را آویزان کرد تا بالاخره جیل تسلیم شد.

تازه آن موقع جک به حمام می‌رفت و قهوه آماده می‌شد. صرف صبحانه معمولاً پرسروصدا بود. در پایان صبحانه - ساعت هشت و نیم - هرکدام خانه را ترک می‌کردند. جیل هم برای خودش فنجان دیگری قهوه می‌ریخت و قبل از اینکه میز آشپزخانه را تمیز و رختخوابهای طبقه بالا، را مرتب کند، ساعتی در آرامش روزنامه می‌خواند.

جک بچه‌ها را به مدرسه‌شان که سر راهش بود، می‌رساند. چون مدرسه هر دو شان نزدیک خانه بود و بعد از مدرسه پیاده به خانه برمی‌گشتند. سیندی اغلب با یکی از همکلاسه‌هایش که پرستار به دنبالش می‌آمد، به خانه برمی‌گشت. جیل، حوالی ساعت سه و نیم منتظر برگشت بچه‌ها بود. بعد هم، نیم ساعت، گاهی یک ساعت قبل از اینکه شاگردانش برای کلاس پیانو بیایند، به اتفاقاتی که آن روز برایشان افتاده بود، گوش می‌داد.

ساعاتی که دخترهایش در مدرسه بودند، کارهایی که اغلب زنان خانه‌دار انجام می‌دهند را انجام می‌داد. به کارهای کوچک بیرون خانه می‌رسید، تلفن‌هایش را می‌زد، خرید می‌کرد و گاهی به آرایشگاه می‌رفت و با دوستانش ناهار می‌خورد. بعد به درست کردن شامی پرداخت، و در انتظار بازگشت خانواده‌اش به خانه می‌نشست.

اگر کسی از او می‌خواست که زندگی‌اش را تا قبل از ساعت چهار و هفده دقیقه بعد از ظهر آن آوریل آفتابی، که از پیچ خیابان تارلتون پیچید، تعریف کند، جیل والتون ممکن بود جواب دهد که او نمونه یک امریکایی متوسط است. میان سال، از طبقه متوسط و در نیمه راه! در حالیکه می‌دانست اکثر دوستانش از چنین تعریفی اجتناب خواهند کرد، اما این تعریف شامل تمام چیزهایی می‌شد که جیل با آنها احساس راحتی می‌کرد. او میلی به جوان ماندن برای تمام عمرش نداشت.

دوران جوانی برای خودش، زیاد خوشایند نبود. دختری خجالتی با سینه‌های صاف که به محافل بچه‌های دبیرستانی، توجهی نمی‌کرد، چون از طرف پسرانی که مورد توجهش بودند، نادیده گرفته می‌شد. تنها وقتی به سی سالگی رسید، حس کرد که در پوستش جا افتاده است. احتمالاً بین تمام کسانی که می‌شناخت، خودش تنها کسی بود که چشم براه رسیدن چهل سالگی‌اش بود.

به هر حال، سعی می‌کرد از بحران‌هایی که در میان سالی همه اطرافیانش را مبتلا می‌کرد، بپرهیزد. نه از جاه‌طلبی زیاد بی‌قرار بود و نه از بیکاری حوصله‌اش سر می‌رفت.

به هیچ حزب سیاسی تعلق نداشت و سعی می‌کرد از رادیکال‌های دهه شصت و جنگ ویتنام هم به خاطر خجالتی بودنش تا حد امکان، اجتناب کند تا از هر گونه بحث و جدلی دور بماند. تنها تندروری که در تمام عمرش کرده بود، ترک دانشگاه

یکسال قبل از فارغ‌التحصیل شدنش به خاطر ازدواج با مارک بود. اغلب به خاطر این که مدرک لیسانسش را نگرفته بود، احساس پشیمانی می‌کرد. ولی احساس پشیمانی‌اش آنقدر زیاد نبود تا به دانشگاه برگردد و مدرکش را بگیرد. به هیچ گروهی تعلق نداشت، به حقوق همه احترامی گذاشت و همین انتظار را از دیگران هم داشت.

دوستانش آرامش باطنی و عقل و خردش را تحسین می‌کردند، همه آنها به دنبال چیزهایی بودند که ذاتاً در وجود او بود. از او نصیحت می‌خواستند و به عقل سلیم او اطمینان داشتند. به او نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند راه درست زندگی را یافته‌اند. اگر از او می‌خواستند که خودش و زندگی‌اش را در یک کلمه خلاصه کند، جیل والتون کلمه «راضی» را انتخاب می‌کرد. او همه چیزهایی که آرزویش را می‌کرد، داشت. و بعد هفده دقیقه بعد از ساعت چهار یک روز گرم آوریل، همه چیز عوض شد.